

۱

بفرما آقا دزده!
این هم کلید گاو
صندوقی که یه عمر
برای خالی کردنش
برنامه ریختی

۲

دستت درد نکنه! شما
چرا زحمت کشیدید؟
اون وقت! این کاغذ چیه
لوک داس تون؟



۳

ایلم بلیط عزیمت
شما به دیار باقی
هستش!!!

۳۰

این کوچه، اختصاصی توست

شل سیلور استاین یک قصه دارد که من از خیلی قبل ترها بهش علاقه داشتم. دزدی بود که می‌خواست به بانک دستبرد بزند. برنامه‌ریزی کرده بود. اول از پادویی بانک شروع کرد و کم‌کم نظافتچی شده بود. بعد یک کارمند جزء شده بود. کم‌کم ارتقای شغلی، پله به پله او را به شکل یک کارمند رسمی بانک در آورد که همه حساب و کتاب‌ها زیر دستش بود. توی برنامه‌ریزی این آقا دزده، زمان مطرح نبود. رسیدن به هدف مهم بود. برای همین هم سال‌ها طول کشید که این آدم، رسید به جایی که شد رئیس بانک. یعنی کلید خزانه بانک توی دستش بود. توی دست‌های لرزان و پیر و چروکش. طوری که می‌توانست راحت کلید بیندازد و برود لای آن همه پول و پله، قدم بزند و نفس بکشد.

یک تمرین:

بد نگو به این گرما. این گرما اگر نبود که آن زردآلوها، لپ قرمزی نمی شدند. سعی کن بپذیری که شیرینی میوه های تابستانی، به خاطر همین گرماست. پس بگو: عشق است!

تمرین بعد:

یک وقت هایی هم تو باشو. از توی یخچال میوه ای چیزی بشور و بیاور بگذار جلوی مامان و بابا. میوه را بگیر جلوی رویشان. بگو: بفرمایید! بگو: تقدیم با عشق! بگو: برای مامان و بابای خوبم! این از هر کادوی روز پدر و مادری، گاهی بیشتر مزه می دهد.

تمرین سوم:

دست بگذار روی قلبت. ببین این یکی هیچ وقت بیکار نیست. دارد هی نبض می زند و هی کار می کند. برن دار قلب بکش گوشه دفترت. بیا مثلش باش. کار کن. بیکار نباش.

تمرین آخر:

دیدنی وقتی یک تیغ ریز و نادیدنی، می رود توی پایت، چقدر می سوزد و درد می گیرد؟ دیدنی گاهی لنگات می کند و چرک و دردش امانت را می برد؟ وقتی راه می روی، سرخوشانه و سلامت، یادت باشد که بعضی ها خاری توی پا دارند. یادت باشد که این راه رفتنت باید همراه شکرگزاری باشد.

این آدم همه عمرش را گذاشته بود روی این کار. اصلا نمی گویم دزدی خوب است؛ اما به هر حال این آدم هدفی داشته که برایش زمان صرف کرده. حساب یک عمر را کرده و پا به میدان گذاشته. برای خیلی از ماها این پله پله جلو رفتن اصلا قابل درک نیست. ما دوست داریم کارهایمان را یهوئی انجام دهیم و موفقیت هایمان را یهوئی کسب کنیم. ما دوست داریم تا پا به میدان می گذاریم برنده ماجرا شویم. دوست نداریم کسی برگ برنده ای رو کند و ما را از یهوئی برنده شدن، بیندازد.

اما واقعیت این است که زمان، گاهی بزرگ ترین برگ برنده توست. زمان آدمها را گاهی مصمم تر می کند برای رسیدن به هدف و همین باعث می شود آدمها قدر موفقیت شان را بدانند. همیشه یهوئی موفق شدن، باعث موفق ماندن آدمها نمی شود، اما وقتی با طی کردن زمان و سعی و تلاش و آزمون و خطا به موفقیتی برسی، آن موفقیت برایت ماندگار می شود. دیگر بادآورده نمی شود که زود باد ببردش. گاهی زمان، طول می کشد تا آدم کامل شود. تا بفهمد هدفی که انتخاب کرده درست است یا نه. بفهمد کجای هدفش را باید دستکاری کند تا به نتیجه مطلوب برسد. این ها خوبی های گذشت زمان است.

حالا آن قصه ای که اول مطلب برایتان تعریف کردم، فقط یک قصه است. اتفاقا آن آدم خیلی خنگ بوده که به خاطر دزدی کردن (که ماهیتش به دست آوردن پول باد آورده است) این همه زمان و عمر صرف کرده. اصلا این تناقض دارد و طنزش هم همین جاست. ولی خب این درس را به آدم می دهد که اگر هدف به درد بخوری داشته باشی، می ارزد که عمرت را برایش بگذاری. یا نه! بخشی از عمرت را برایش صرف کنی تا به هدفت برسی.

زندگی مثل یک کوچه است با فرعی های زیاد. چپ و راست. جاهایی از این کوچه روشن است. جاهایی هم هست که تاریکند. چراغ شان سوخته یا از قبل نداشته. تو باید بروی تا ته این کوچه. کوچه تو با کوچه رفیق فرق می کند. هر کس یک کوچه اختصاصی دارد. باید ازش بگذرد. باید خودش را برساند ته این کوچه. برساند به شاهراهی که ته این کوچه جابخوش کرده. آنجا که کوچه روشن است، می دوی. با خیال راحت. اما آنجا که کوچه تاریک است باید کورمال کورمال بروی. نمی شود دوید. نمی شود بی محابا جلو رفت. شاید چاهی، چاله ای.... توی بعضی فرعی ها استراحتگاهی بنا کرده اند که بروی زیر سایه اش. شربت بنوشی. جانی بگیری. اما توی بعضی فرعی ها هم کمین کرده اند که تیرت بزنند. تو را از مسیر اصلی منحرف کنند. زخمی ات کنند تا به ته کوچه نرسی. آرزوی رسیدن به شاهراه اصلی را به دلت بگذارند. آن وقت است که باید مراقب باشی.

کوچه زندگی ات را بشناس. سعی کن در تاریک ترین لحظات این کوچه هم دست بکشی به دیوارها و جلو بروی. لنگ نمان وسط این کوچه. سینه سپر نکن مقابل تیرهای مسمومی که برایت تدارک دیده اند. زبل باش. زود خودت را بزد از دست این تیرها. جایی هم اگر توی چاله و چوله ای افتادی و گلی شدی، غصه نخور. پا شو. بتکان خودت را از انبوه غصه ها. برو جلو. همه جای این کوچه که تاریک نیست. همه جای این کوچه که چاله چوله نیست. زمان می گذرد و این کوچه بالاخره به شاهراه اصلی می رسد. جایی که نفس تازه کنی و بگویی: آخیش!